

متروکه
نگین بای
فاطمه تاجیکی



متروکه



دل من، متروکه شد...
هنگامی که تو را در خودش نیافت..





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دل‌نوشته

نام اثر: متروکه

نام نویسنده: نگین بای

ژانر: غمگین، اجتماعی

طراح: فاطمه تاجیکی

ویراستار: miss-meli

کیبست: fatemeh85

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

چشم‌هایم روزی بر دنیا باز شد؛

که فهمیدم دیگر نیست.

نیست، حتی جای خالیش در قلبم

نبودنش در دنیا حک شد.

ولی من ماندم و خیالش.

روی صندلی ترک خورده،

با دستانی یخ‌زده،

و گلی پژمرده،

نشسته‌ام تا بیایی...!

نمی‌گویم مرا از یادت رفته!

تو،

قرارمان را یادت رفته!

شاید که این امید، اشک‌هایم را

در پشت پلک‌هایم، پنهان کند و...!

میمانم تا بیایی!.

دریای میدم خشک می‌شود،

اگر نیایی!.

شهر که سهل است،

یک دنیا خاموش می‌شود،



اگر نیایی!

خودت هم خوب می‌دانی که ضربان قلب من،

به صدای قدم‌های تو وابسته است.

بیا تا " ایست قلبی " نکرده‌ام!

کجا را بهتر از این قلب می‌شناسی،

که برای امر خیر در میزند،

تا همیشه، غلامی تو را کند؟

بیا باهم حرف بزنیم.

درد و دل کنیم و کمی از خاطره‌هایمان بگوییم.

خاطره‌ای ندارم؛ اما

به همین بهانه می‌خواهم خاطره بسازم.

از لحظات با تو بودن و

لبخندهای سحرآمیزت.

افسوس، رفته‌ای!

ماه گرفته و خورشید گرفته‌تر.

آسمان چشم می‌دوزد به زمین

تا تو را یابد.

افسوس، در آسمانی!

و خاک، تنها جسم تو را اسیر کرده است.

دلِ من، متروکه شد؛

هنگامی که، تو را در خودش نیافت.

زمین را به آسمان و آسمان را به زمین کشاند؛

از نفس افتاد و ترک برداشت.

اشکی از چشمانم روانه شد و،

دل شکسته شدم!.

خوابت را می بینم؛

آرزویت می کنم؛

اما نیستی.

نه خوابم به واقعیت پیوست؛

و نه آرزویم برآورده شد!.



کنار ایستگاه زندگی، ایستاده‌ام.

و تو را می‌جویم؛

من ویرانه،

من دیوانه،

تو را می‌جویم.

تا نیایی؛ سوار نخواهم شد.

بی تو، قطارِ سرنوشت، معنایی ندارد.

در این شب‌های تنهایی، رنج بی تو بودن را تحمل می‌کنم.

حماقتی جبران‌ناپذیر و بس دشوار.

دل‌م تنگ می‌شود و می‌گیرد؛

همه چیز از سرش گذشته،

به جز تو!

تیکه‌های خودش را جمع می‌کند و به سوی مرگ روانه می‌شود.

در راهش باز هم یاد تو، شکستش می‌دهد.

حتی مرگ هم او را راحت نمی‌کند!

در نیمه‌راه، او میماند و یادِ تو!

از این دل‌نوشته‌ام خیلی خوشم میاد.

دل‌م می‌خواد تقدیمش کنم به پدربزرگ و مادربزرگ عزیزم!

روحشان شادا!

ای پرستوی مهاجر،

سر به متروکه‌ی من زن!

حال و احوالی بپرس و

رازپنهان دلم شو.

ای پرستوی مهاجر،

سر به آشیانه‌ام زن!.

سر به بالینی گذار و

ماه‌شب‌های گمان شو!.

ای پرستوی مهاجر،

سر به کیوان و زحل زن!.

بال و پر بگشا و یکدم

روح‌جسم و جان من شو!.

ای پرستوی مهاجر، ای پرستوی مقاوم،

جای تو در قلب و جانم

تا همیشه، محفوظ و باقی.



این نگاه انتظار و

بیت حرف‌های دلم شو!

ای پرستوی مهاجر،

سر به مجنون و به لیلی،

سر به فرهاد و به شیرین،

سر به هر عاشق که خواهی؛

سر بزن بر هر که خواهی!

ای پرستوی مهاجر،

انتظارت می‌کشم من!

سر به من زن تا بدانم؛

تو طرفدار من هستی.

قلب من آشوب و بیمار،



بودنت، درمان و تیمار.

ای پرستوی مهاجر،

پس کجایی؟ پس، کجایی!؟

تاریکی محض، واهمه را در سلول سلول وجودم شعله‌ور می‌کند.

تکیه به دیواری سست، هر چند بیهوده،

نمی‌گذارد خمیده شوم.

حرف‌هایت را کجای دلم بگذارم که پر و پیمان است؛

هم قلب‌من و هم حرف‌های تو.

کمی مهربان بودن هم ضرری ندارد.

برای این وجودی که محتاج محبت است؛ نه محنت!

دل گیر نباش!

همه چیز روبه راه می شود.

با هم درستش می کنیم متروکه ی عشق مان را.

به من اعتماد کن!

و به خودت که همیشه با من خواهی بود!

باران چکه می کند از دل آسمان.

اشک هایم را می شوید؛

و کلبه ی چوبی،

از د*اغ نبودت به آتش کشیده می شود.

هیچ کس نمی داند که آن، می سوزد زیر این باران.



تنهایی، د*ر*د عمیقی ست؛

درمانش دشوار!

و من بی تو گرفتارم!

در عمق چشمانم، گریه می‌کنم.

و در انتهای سکوت‌م، ناله!

در حوالی این اتاق، به دنبال صدای خنده‌هایت هستم.

برگرد که دل تنگی، حال عجیبی ست!

پرستوهای مهاجر

در غروب جمعه

آسمان را می‌گذرند.

دسته جمعی، کران آسمان را می‌گذرند.



با قلم و دفتر

پشت پنجره نشسته‌ام و

حرف‌های دلم را روی دفتر می‌نویسم.

که ای کاش پرستویی بودم؛

حال و روزشان را می‌فهمیدم!

بال‌هایم را می‌گشودم و با آن‌ها همراه می‌شدم؛

شاید که تنها نمی‌شدم!

دل تو را دوست می‌داشت!

عشق، هدیه‌ای از من به تو بود.

به پایت نشستم و منتظر ماندم.

افسوس؛ هزاران افسوس!



که باز هم صبر کردم و تو را در قلب صدایت زدم.

صدهزار افسوس که زجر کشیدم و تلف شدم.

می‌گفتم؛ می‌آیی؛

اما نمی‌دانستم که تو،

آمدنی نیستی.

فکرت جای دیگر و

عشقت پیش دیگری است.

دل به دل راهی نداشت این‌بار!

از این جا می‌روم.

جایی که هم‌دیگر را نبینیم؛

و وقتی چشمان به هم افتاد، نشناسیم؛



نه من تو را، و نه تو مرا!!

از این جا می‌روم.

می‌روم به کلبه‌ای که برای خودمان ساخته بودمش؛

تا همیشه در کنار هم بمانیم و برای هم بخوانیم.

نفس می‌کشم؛

اما جسم بی‌روح، کالبد بی‌جانی بیش نیست!

لحظه‌ی نابی‌ست آن لحظه‌ای که تو به من می‌رسی

و سرنوشت تماشاگر من و توست!

دستانم را می‌گیری و پا به پای هم، در کوچه‌های عاشقی،

در فصل پاییز، زیر باران

قدم می‌زنیم

تو محو آسمانی و

من، محو چشمان زیبای تو!

پرواز پرنده در زیرسقف آسمان،

پرواز عاشقانه در زیر سقف عشق‌مان،

یاد تو در یاد من!

بال و پر پروازم شده‌ای.

بی تو، نه میلی به عشق،

نه بال و پری برای پرواز دارم.

تاریک و خاموش،

در ساعت‌های عمرم می‌گذرند.



اسیر می‌کنند؛

قفل و زنجیر می‌کنند دست و پای شبانه روزهایم را!.

من می‌مانم و ذهنی آوار،

که توانایی ترک‌شان را ندارد.

و نه توانایی وابستگی به آن‌ها.

خاطره‌هایی نه چندان دور، و نه چندان نزدیک.

تنها، دست و پاگیر و ترسناک!.

شاید با فراموشی بتوانم از تک‌تک‌شان فاصله بگیرم.

از تمام لحظات می‌گریزم.

کمی آرامش می‌خواهم؛

که شما را برایم معنا می‌کند.

مرگ در این زمستانِ سرد،

در قلب من گرم می‌شود.

نامردی درمان نیست؛

و تو هم مهرم شده‌ای و هم مرهم برای من.

روز، زور می‌گوید و با شب خوش و بش می‌کند.

تا بمانم و بمانند!

ستاره‌هایی که تو می‌چینی را من می‌بینم.

و هیچ می‌بینی که

از این همه آدم،

من تو را دست‌چین کرده‌ام!؟



دل تنگی، آدم را به مرز جنون می‌رساند.

که بی حد و مرز،

در سلول سلول وجودم رسوخ می‌کند.

و جان به ل*ب می‌رساند.

دل تنگی، شاخ و دم ندارد.

دل تنگ که می‌شوی؛ فقط دیدار یار

آرامت می‌کند.

تو چه می‌دانی که این غم،

در درونم آتش به پا کرده؟!؟

تو چه می‌دانی که این رنج،

در دلم آشوب به پا کرده؟!؟



تو چه می‌دانی که سکوت‌م،

در وجودم ناگهانی، خود صدا کرده؟!

تو چه می‌دانی؟!

چه می‌دانی چه می‌گویند؛

چه می‌دانی چه می‌گوییم؟!

تو چه می‌دانی که این عالم،

د*ر*د خود را خود دوا کرده.

چه می‌دانی ز جانم،

ز این احوال و خیالم!.

نمی‌دانی که خیالم،

هنوز هم،

بودنت را در خود بنا کرده.



نمی دانی؛

نمی دانی!.

قلب من می ترسد؛

از این شب‌های تنهایی.

از این د*ر*دها و رسوایی.

از این فردا که نمی آیی!.

قلب من بی تو، ریشه کن می شود.

از این دنیا،

از این امروز و

از فردا.

قلب من می میرد و جانی برایش هیچ نمی ماند.



قلب من می‌گیرد و شادی برایش هیچ نمی‌ماند.

بدان؛ جانم، به تو وصل است!

احوالم، به تو وصل است!

وگر بگذاری و روی تنها،

غمِ جانم وزین خاکم،

نمایان می‌شود به پهنایی‌های این دریا.

هیچ نگوا!

من هم سکوت خواهم کرد.

چشمان تو آن قدر زیباست که حرفی برای گفتن نمی‌ماند.

مجنون، دیوانه نبود.



مجنون، عاشق بود.

و این عشق می‌سوزاند او را.

مجنون، دنیا را نمی‌خواست.

مجنون، تنها لیلی‌اش را می‌خواست.

گریه می‌کرد و می‌خندید!

او، دیوانه‌ی عشق بود.

باران آهسته می‌بارید؛

اما،

آتش به جانم می‌زد.

باران نم‌نم می‌بارید؛

اما،



سیل را در قلبم جاری می‌ساخت.

باران، بارانِ تنهایی بود.

باران دل‌تنگی!.

باران اندوه و غم تلنبار شده بر قلب‌من.

که از چشمانم جریان داشت؛

و هر بار گودال زیر چشمانم را عمیق‌تر می‌کرد.

سقف این متروکه ترک برداشته‌است.

عمیق و آشکار،

با دیدنش جانم که هیچ،

قلبم به لرزه در می‌آمد.

اما،



با نبود تو،

نشسته بودم تا بمیرم!

دل شکسته و دل گرفته،

کنج این خانه،

ترک‌های ریز و درشت دیوار را می‌شمارم.

این بار من که نه؛

تپش‌های قلبم از من فرار می‌کنند...!

اشک‌ها می‌شکنند؛

این حریم چشم‌ها را.

اشک‌ها می‌درند از چشم؛



گونه‌ها تر می‌شوند.

اشک‌ها می‌خزند از پلک‌ها؛

لغزشی تا بی‌کران‌ها،

بارشی از گوشه‌ی چشم،

غم به جان را می‌نگارند.

چشم برق‌آسای تو،

می‌زند چشمک به عشقی!.

هم‌ره من می‌نویسد؛

لحظه‌لحظه سرنوشت را.

سدّ راه هر غم شده،

این صدای عاشقانه.



باغ بی برگ و درخت،

حرف‌هایی دارمت.

تو منی؛

من هم توام!

می‌شناسم من تو را.

گر شکستی از غمی،

پا فشاری کن؛ بمان.

باغ بی برگ و درخت،

هرچه باشی؛

باغ، نام توست.

تا خدا هست ناگهان،



جویباری شد روان.

صبور باش

خواهد رسید روزی که به آرزوهایت برسی.

آن روز، همین نزدیکی است.

پایان دل‌نوشته: ۲۸/۸/۹۹

نویسنده: نگین بای

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد

قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR

